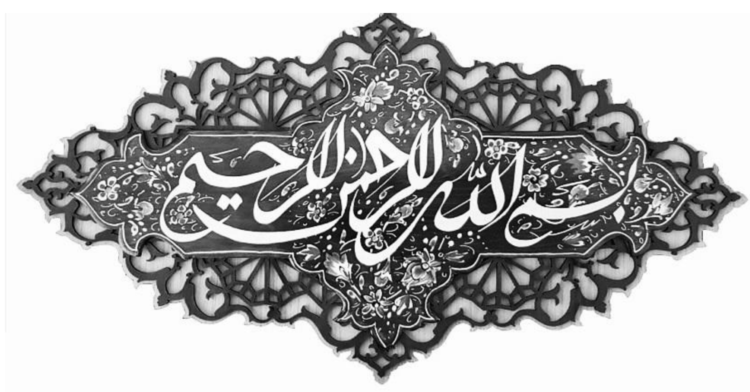

بسم الله الرحمن الرحیم

وادی عشق

محمدرضا (سیروس) زردان

انتشارات زرنوشت

تهران ـ ۱۴۰۰

سرشناسه	:	محمدرضا، زردان، ۱۳۳۰-
عنوان و نام پدیدآور	:	وادی عشق/ محمدرضا (سیروس) زردان
مشخصات نشر	:	تهران: زرنوشت، ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری	:	۱۰۴ ص.
شابک	:	۲ – ۱۳۸ – ۲۸۸ – ۶۲۲ – ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپای مختصر



انتشارات زرنوشت

تهران، میدان انقلاب، خیابان کارگر جنوبی،
کوچه مهدی‌زاده، شماره ۲۷، واحد ۱۹
تلفن: ۰۹۰۲۴۸۶۸۹۵۶ - ۶۶۴۷۹۶۱۵- ۶۶۴۳۵۶۳۷

www.zarnevesht.com

وادی عشق

نویسنده: محمدرضا (سیروس) زردان

• **چاپ اول:** ۱۴۰۰ • **شمارگان:** ۱۰۰۰ نسخه • **ناشر:** زرنوشت

شابک: ۲ – ۱۳۸ – ۲۸۸ – ۶۲۲ – ۹۷۸

قیمت: ۳۰,۰۰۰ تومان

تقدیم به همسر گرامی ام

از زمانی که ترا شناخته‌ام، روح لطیف و پراحساست، تاثیرپذیری از وقایع مختلف را به صورت شعر تجلی بخشیده است و من همیشه صور خیال بدیع و تشبیهات و تجسم‌های زیبایت را تحسین نموده‌ام. آنان که اشعارت را می‌خوانند، می‌توانند در لابلای سطرهای آن، روح پراحساسی را لمس کنند که با صدای پرنده‌ها و آوای بلبلان، به وجد می‌آید و بوی عشق و مهربانی، در پیوندی عمیق با انسان، طبیعت، حیوانات و تمامی کاینات را در اشعارت احساس نمایند.

در این مجال، هدیه چاپ این کتاب را به مناسبت سالروز تولدت، فرصتی می‌دانم برای حفظ این اشعار زیبا و قدردانی از حضور زیبایت در زندگیم.

کلامت ماندگار و وجود گرامی‌ات پاینده و مانا باد.

سیده مریم مهران

دهم تیرماه ۱۴۰۰

فهرست

فهرست



شهرشادی‌ها

در چهره تو گرد غم و خستگی مفرط روزانه نشسته
در چشمای خسته‌ات، جایی که شهر غمت اونجا نشسته
مي‌بینم ... پرنده‌ای از اون دورا ... دور دورا ...
بال می‌زنه ، بال می‌زنه میاد جلو
انگاری پیام شادی داره .... آره
می‌گه وقت غصه نیست
پلک‌ها رو بهم بزن. شهرغمو خراب بکن
شهرشادی‌ها مال توست، برای توست



کوچه باغ

کوچه را دیگر نیست باغی
روییده برخاک باغ
برج نا خوانده
گمشده است طراوت
دیگر نمی آید به گوش
آوای مستان نیمه شب
مرغان بی لانه
گریختند ازاین دیار
عاشق را دیواری نیست
پای پنجره معشوق
برای نجوای عاشقانه
نشانی نیست
از خانه باغ مادر بزرگ
گم شده مهربانی

فهرست

کوچه را الفتی بود با باغ
در سایه‌سار درختان کهن
درهماغوشی باگل‌های وحشی
خفته در ذهن کوچه ...
خاطرات روزهای دور

آگه نشدی جانا، از یار چه می‌دانی
در خلوت و تنهایی، دلدار نمی‌خوانی
هرجا که سفر کردی، یک آینه در جانت
این آینه را بشکن ... تا دوست همی‌خوانی



شوق پرواز

درخلاءاندیشه ها
سایه‌ام گم می‌شود
در اثنای سکوت
درهیچستانم
تهی هستم ز امیال جهان
از هستی‌ام هیچ مپرس
قصه‌ام قصه فرهاد نیست
کوه اندیشه را از بهراو بر می‌کنم
شوق پرواز دارم سوی او
در پی رودم به دریای وصال
بهر دریا آمدیم
برکه را ماءوا نیست
بحرجو...
این قصه در رویا نیست



کویر

هماغوش با خورشید

تهی از خاطره بهار

شن‌هایت زنجیری گران بر پای خستگان

در فراخنای سینه‌ات زخم هزاران گمشده

سایه‌ات لاشخورها

عرصه‌ات سکوت وحشت آفرین

زمانی که باد خشمش را از حلقومت پرتاب می‌کند

در سمفونی مرگ، ذرات مردگان به رقص درمی‌آیند

امواج شن به زمین می‌لغزند

و در انتظار گام‌های خستگانی دیگر آرام می‌گیرند



تفکری موهوم

اسب خیال را یال در باد بود
خورشید در برکه می‌لرزید
شبنم غلطید در سبزه، به امید راهی به برکه
برکه فکر دریا بود و خواب دریا داشت
دریا غرید
ساحل سنگی را تحمل بود
به امید آرامشی دیگر
در دورها آسمان را با زمین پیوندی دروغین بود
در تفکری موهوم لغزیدم به غمی پنهان
خواند بلبلی بر شاخسار بلند
دشت را چه جای دلتنگی



غم شیرین

یاد تو همنوای من

باده آن چشم سیاه

مست کند

پیکر بی‌نوای من

ماه رخت شب شکن گیسوی تو

چشم من اکنون به رهت

جان منی، روح منی

تو غم شیرین منی

جلوه گه خدای من

کعبه دل، صفای من

چشمه جوشان وفا

رحمت باران صفا

دشت تنم خشک شده

کاش بیایی به برم

فهرست



انفجار سپیده‌دم

در ساحل رویا
گام‌ها چه سنگین است
در ظلمت بی‌انتها
زنجیری گران تقید ماندن است
مرداب با اشک جاری نمی‌شود
مرگ در ماندن است
در انفجار سپیده دم
آنگاه که دشنه خورشید بر سیاهی ست
از تاریکی‌ها خواهم گذشت
با سرخی شفق خواهم آمیخت
و فرار ابرها را از هیبت خورشید
نظاره خواهم کرد



تالاب

درپهنه دشتی محزون
نشسته ابگیر خسته
خیره به خورشید سوزان
نظاره گر پرواز سوی دریا
درساحل حقیرش، مرده ازاندوه بوتیمار
نشسته به سوگ قورباغه
در محفلی خالی از یاران
ماهی سیاه کوچک
جستجوگر راهی در دیوارخزه
از عمق تالاب



پاییزان

پاییزان
برگ ریزان
باد وحشی به کجا می‌برد برگ‌های تکیده را
شاخه‌های لرزان
خش خش برگها،
صدای پای پیرمرد خسته است
در کوچه‌های تنگ
بی‌محابا می‌بارد باران
گویی هیچگاه خورشید طلوع نخواهد کرد
مرد بی‌خانه می‌خزد به کنج دیوار
برگ‌ها می‌روند با باد
در پشت کوه بلند شاید
خورشید بیداراست
درباغ، لبخند گلی شاید

فهرست

به سراپرده عشق فرا می‌خواند بلبل را
تا بال گشاید به سایه سار گل
و به رقص درآیند پروانه‌ها



فریاد در سکوت

دیده را بگشای تا بنگری
اندوه را در چهره خندان
شادی را در چهره گریان
باید در علفزارها، شکوه گل‌ها را نظاره کرد
بابد در اشک ابرها، تبسم گل‌ها را بخاطر آورد
باید در غرش آسمان، به طراوت هوا اندیشید
باید در سکوت فریاد را شنید ...



غوغای طراوت

در باغ از ترنم باران غنچه گلی می‌خندد
اندیشه باغ سبز است
جه بردبار است سرو در تحمل پیچک
درختان با شاخه‌ها به ثنا ایستاده‌اند
زمین می‌بلعد جاری آب را
برای زایشی دوباره
جوانه‌ها بی‌قرارند در تکاپوی رویش
در شاخسار، پرنده مشتاق
می‌نگرد این هیاهورا
در قلب باغ غوغای طراوت جاری ست



دیوار شکسته

اشک‌هایت، سفیران رنج‌هایت
به گل نشسته
دست‌های پینه بسته‌ات را
به گل فرو می‌بری
تا در آمیزی و خشتی بسازی
برای دیوار غم
برای دیواری شکسته همچون قلبت
سقوط سرو
درختان با ریشه‌های رانده از زمین
کوه‌ها مظاهر بی اعتبار
فریادهای خفته زیر آوار
جاری از کوه شکسته خون شقایق‌ها
باد می‌برد تالم باز ماندگان را به هرسو
احشام گریزان

فهرست

شهر بی خانه

سگان بیگانه در جستجوی اهل خانه

یادگاری از آن روز شوم

که لرزش زمین طپش قلب کوچکی را باز داشت

و بر جای گذاشت کوهی از غم

به بزرگی کوه روستا



بغض آسمان

گام‌های مرد تنها
در کوچه باغ‌های زندگی
داستان هجرت است در فصل زرد
باغ بی گل
شاخه‌های عریان
در انتظار آغازی سبز
باد شعر غم انگیز جدایی را
در تنگنای دره می‌خواند
کوه در استاده بلند در هجوم ابرها
درسینه‌اش نشسته
غبار رسیده از باد
آنگاه که بغض آسمان می ترکد
از مرگ گل
بلبل می‌گریزد به دورها

فهرست

هنگامی که که آخرین قطره باران

می چکد از شاخه ای لغزان

خورشید از شکاف ابر سیاه

سر می کشد



به امید سراب

زندگی شاید رود خروشانی باشد
اندر پیچ و خم کوه‌های بلند گرفتار
که یارای گریزش از غول‌های سنگی نیست
و در انتهای راه با آرزوی دریا
در شنزارها مدفون می‌شود
یا که پرواز پرنده‌ایست زیبا
اندر کهکشان زمانه
که در مصاف شاهین به پایان می‌رسد
یا امواج کف آلود دریا
مدفون شده در صخره بیداد زمانه
یا که آوای حزن آور بلبل سرگشته شیدا
تداعی‌گر شعر هجران بهار
یا که شعری از شاعری شوریده
نمایانگر احساس جدایی

فهرست

یا جاده‌ایست باریک

گسترده در پهنه هستی با انبوه مسافر

که در آن عده ای شاد و عده ای محزون

گروهی مست از باده بی‌خبری

دور شده از مسیر اصلی

سرگشته و حیران

ره می‌سپارند

به امید سراب ...



شورش

مه گرفته شهر را
درشولای مه چراغ شهر خاموش است
چهره شهر عصیانگر است
زاغه و مغاک مسکن وامانده گان
ز اشک‌ها خون دل جاری شده
اندوه دل است این فریادها
خیزش بهر فقر و در ماندگی‌ست
شورش از بیدادگری‌ست
از نابرابری و غم نان و سفره‌های خالی
هم آنان که آشوبگرشان می‌خوانند
تنها زنان و مردانی هستند
خسته از بیداد زمانه
خفتگان را هشدار است این عصیانگری



انوار حضور

چه هراس از مرگ شمع
گر از خورشید نشان باشد
ما را چه کند چاره
جز سیر خیال تو
در وهم نمی‌گنجد
انوار حضور تو
در خواب و بیداری
در مستی و هشیاری
هر جاست نشان تو
در مسجد و میخانه
در معبد و بتخانه
اندر پس هر ذره
شوری است برای تو
ای شور دل عارف

نجوای شب زاهد
ما را چه ثمر بی تو
ما را چه ثمر بی تو



انا الحق

آنان که در حیرت خویش محو معشوق شدند
غیر او ندیدند، چون هیچ شدند
دل خانه عشق نمودند و غیر حق ندیدند
قطره بودند روانه به سوی دریا
ندای انا الحق سرودند و بر دار شدند
با کین جاعلان
زردی چهره‌شان ندیدند خسان
با خون تن خویش چهره فروزان کردند
در ظلمت شب نگر
که با کوله‌بار نور چه کسان می‌گذرند
ره همه نور است
جون عاشقان می‌گذرند



افسون

سردرگریبانیم
سال‌ها در خود فرو رفتیم
در دل اندوه انباشتیم
از هر چالش دیوار ساختیم
افسون شدیم
از یاد بردیم چاره را
تسلیم خشک‌اندیشان شدیم
لب به اعتراض نگشودیم
چون معصیت می‌پنداشتیم
آنچه بر ما گذشت
تقدیر گفتیم و خواست خدا پنداشتیم
آنچه برماست
خود می‌خواستیم



روزی دیگر

آنگاه که سپیده می‌رسد

به سیاهی اعماق دره‌ها

فریاد پرنده گمگشته از یاران مهاجر را

کوه‌های سنگی تکرار می‌کنند

روزی دیگر

تکراری دیگر

جاده در انتظار عابران خسته

خمیازه می‌کشد

روی پل قاطر لنگ می‌کشد بار سنگی

بدنبالش می‌دود روستایی پیر

با کوله‌باری از ناامیدی

در دورها شبح خاکستری تاریکی

گم می‌شود با حضور خورشید

نسیم صبحگاهی سرخوشی لبخند است

در چهره زنی که در گل و لای شالیزار
پاهای خسته‌اش میزبان زالوست
کودک کوله پشتش
در هیجان مکیدن پستان مادر بی‌تاب است
با فریاد کودک
کلاغ مزاحم جدی می‌گیرد مترسک را



خواب و رؤیا

نگشتی همدمم ای گل عذارم
جدایی کردی و از من بریدی
نشاندی اشک غم برچهره من
چه کردی با دلم ای جان شیرین
ز بام دل چرا این سان پریدی
چومرغ شب دلم فریاد دارد
تو اندوه عمیقم را ندیدی
صبوری کن دلا، از غم رها شو
شب تاریک را صبح است فردا
پیام و یادی از او شاید آرد
نسیم روی او در خواب و رویا



بهاری دیگر

هنگامی که تازگی طبیعت را نوید روزی نو بود
دل هنوز در سرسرای زمستان می‌تپید
زمانی که نسیم در لاله‌های خون رنگ
به تنگنای دره می‌غلتید
بی‌تاب بود پرنده کوچک برای پرواز
غنچه در تلاش بود برای شکوفایی
خورشید نظاره می‌کرد تکه تکه شدن ابرها را در مصاف
با کوه‌ها
با رودخانه دویدم سوی دریای رویاها
برای بهاری دیگر



سپیده

آنگاه که سپیده
رنگ نقره‌ای می‌پاشد به هرسو
نجواگران نیمه شب خسته از استغاثه
به امید موهومی می‌نگرند به دورها
کسان در پی نواله ناگزیر
ناکسان در پی نیرنگی دیگرند
در فراخنای کوچه‌ای
کسی می‌خواند گذر عمر را ترانه‌ای
در انوار شفق سرخ خون پرنده شکار
می‌چکد بر گل سپید حاشیه نهر
بلبل بر شاخ گل می‌پرد هراسان
دیوانه‌ای می‌خندد با چشمان گریان
ماهی‌گیری با تور می‌آورد مرده‌ای را
مردی بی‌تاب است

تا فراموشی را جستجو کند

در تاریکی شب

سینه ترک خورده رود خشکیده

نگران انوار تفیده خورشید



ای یار

اندوه نگاه من
در وهم خیال تو
سوز دل من آهی‌ست
از هجر وصال تو
ای یار گل افشانم
گل را چه ثمربی تو
دل بی توبجان آمد
از قهرنگاه تو
راز دل خود گفتم
پنهان و نهان باتو
ای هستی من از تو
ای مستی من باتو
بازآی که تا ظلمت
خورشید شود با تو



فریاد فلسطین

با حنجره بخون خفتگان فریاد شدم
با اندوه هموطنان همساز شدم
از درد خموشان بی‌وطن آگاه شدم
کی آرد ثمری چونکه دوست نمایان
با دشمنان همساز شدند
بستند دهان و چشم نگشودند
به خونین کفنان
غیرت و زر فدیه کردند
به حامیان ظلم
گفتند فسانه‌ای و دچار اوهام شدند



کوکوریکو

با ضرب آهنگ دارکوب
زنبورها دور شدند از لانه
دشت و دمن چه زیبا
انگار رنگ پاشیده‌اند به هر جا
خورشید کشید رنگین کمان تا دریا
انگار ماهی‌ها رنگین شدند تو دریا
شاپرک رو تاج گل نشسته
قاصدک شادی می‌بره به دورها
سر چشمه دخترک آب می بره به خونه
مرغ همسایه هفت تا بچه آورده
خروس داره گردن می‌کشه دم لونه
تنگ غروب از ترس شغال
خروس دوستاشو جمع کرده دم لونه
مرغه می‌گه جیک نکنید بچه‌ها

شغال ممکنه پیدا کنه شمارو
دیگه باید بخوابید،
بابا رفته با دوستاش
فراری بدن شغال‌و
دم صبح می‌آد به خونه
باکوکوریکو بیدار می‌کنه شمارو
آن‌وقت می‌ریم توباغ‌ها
گشت می‌زنیم به هرجا



رویای چشم‌هایت

گم شده‌ای در تو می‌گوید از غم‌هایش
وقتی می‌روی من نیستم
گم می‌شوم در هیاهوی تیک تاک ساعت
می‌گریزد از من رویای چشم‌هایت
می‌دوم بدنبال صدایت
در کوچه باغ‌های عشق
در تحمل کندی عقربه‌های ساعت
شکیبایی‌ام آرزوست
آمدنت را چه بی‌تابم
هر صدایی را در توهم دیدارت
به گوش جان می‌سپارم
چه حقیرم در بلندای حضورت
دلا آرام باش اگر طلب دیدار داری



وادی عشق

ای دل بگشا دفتر ایام
در هر ورقش بین
که چه سان عمر تلف کردی و
ره سوی گلستان محبت ننمودی
یاد آر از سفر وادی عشق
که چه سان زود گذشتی
و ندیدی تو نصیبی
افسوس که عمر به سر آمد
ورقی نیست به دفتر



همسایه‌ها

در هجوم تصاویر و نمایه‌ها
در عصر سرعت سرسام‌آور
در بی‌رنگی هزار رنگ
در مرگ فاصله‌ها
همسایه‌های ناخوانده چه دورند ...
فریاد گم شده در هیاهو را باید شنید
عشق می‌فروشند در هر گذری
از مهر و وفا کو خبری
آدمک‌ها می‌لولند در ازدحام خیابان
و کسانی شب را می‌برند به خانه
تا خاطره شکم‌های خالی
گم شود در خواب
سحرگاهان با فریاد می‌آییم
در غروب می‌رویم با سکوت

با رؤیای گمشده درشب تنها می‌شویم
برمی‌گردیم ولی نه دیده و نه شنیده می‌شویم
می‌گرییم با غم‌هایشان
می‌خندیم با شادی‌هایشان
فریاد بی‌صدابیم



خوشا با عشق ماندن

خوشا رفتن

خوشا از دیار بی‌یار دور بودن

پرنده خیال را پر دادن

در رؤیا خفتن

خوشا ورای افق را دیدن

هوای خاکستری را روشنا دیدن

خوشا زنگار از دل زدودن

چاره بودن ... همراز بودن

خوشا دردی اگر باید

ز بی دردی خوشی ناید

خوشا با عشق ماندن

خوشا از عشق مردن



گرسنگی

در غبار آلود کوچه
رهگذار خسته محزون
دست‌های خالی شرمندگی را می‌فشارد
چراغ کوچه خاموش است
در توهم خواب سنگین اهل خانه
گام‌های سنگین را می‌کشد تا خانه
چلچله هم‌خانه می‌رسد
با منقاردانه می‌نشاند
در منقار کودکش،
طفل زیرسقف اتاق
با اشک پدر فرو می‌برد گرسنگی را



گل سرخ

می‌توان در کنار رود نشست و عبور را تماشا کرد
می‌توان با رود دوید
می‌توان مرداب، این رهاشده سوی مرگ را نگریست
و مردابی نشد ...
باد سدی موقتی‌ست
دره‌ها نشیب کوه‌هایند
باید به کوه‌ها اندیشید
باید به گل سرخ فکر کرد ...



نامه یک مادر

چه دنیای غریبی‌ست نازنین
آنگاه که حضور مجازی ست
واقعیت تنهایی ست
می‌بینمت ولی نمی‌توانم لمست کنم
دیگر نمی‌توانم درعمق چشمانت گم شوم
بوی تنت را حس کنم
گویی فراموش شده‌ام
به چشم‌اندازپایان زندگی می‌اندیشم
شب را دوست دارم
چون خواب فراموشی درد است
دوری ولی در نظری
وطن را سختی بسیار است
برایش غمگین باش
اگر هویتت را فراموش کنی
مرا از یاد برده‌ای



پاینده ایران

ای سرزمین ایران

ای یادگار اعصار

چون کوهی استوار

در وادی هستی

خاک پاکت عجین است

در گذار تاریخ

با خون صد هزار عاشق

جاویدان باشی

از پهنه خلیج همیشه فارست

تا خزر دریای نیلگون

طنین هر صدایی

عشق تو است در دل

در چشم دشمنان تو خاری

جان را چه سود زیست بی تو

طنین هر صدایی
پزواک است، ایران
پاینده باشی ای ایران
ای کهن دیار یاران



حقیقت گل سرخ

در رؤیا دیدمت در چهره گل سرخ
گویی جز تو گلی نبود در باغ
آرام خفته بودی در بستر شبنم
پروانه بی‌پروا می‌گشت به دورت
آنگاه که قاصدک سوار بر نسیم رسید،
بیدار شدی
چهره‌ات را جلوه‌ای خداگونه دیدم
آری حقیقت گل سرخ را فهمیدم
با نغمه مرغ سحر به نماز ایستادم
و خدا را ستایش کردم
برای این همه زیبایی



یادش بخیر

خوشا قدیم‌ها
رودها چه پرآب بودند
صاف و زلال بودند چون دل‌ها
کاسبی برکت داشت
هم‌چراغی بود و انصاف بود
مثل قصه‌ها، عشق آدم‌ها پایدار بود
کسی که دل می‌داد به این زودی‌ها پس نمی‌گرفت
از شلوغی و دود خبری نبود
این همه سلطان نبود
سلطان شکر، سلطان سکه و ...
حرفی از آقازاده‌ها نبود
قهرمان پهلوان بود
از دستمزدهای میلیاردی خبری نبود
بالای سر هر گروهی شیخی نبود
شیخ فقط بکار خودش مشغول بود

از کودکان کار خبری نبود

کوچه‌ها پر بود از هیاهوی بچه‌ها

از بازی‌های کامپیوتری خبری نبود

اعضای خانواده این‌قدر از هم دور نبودند

از خانه سالمندان خبری نبود

سفره مادر بزرگ چه پر برکت بود

دورهمی چه باصفا بود

در اطراف یک کرسی در شب‌های دراز و سرد زمستان

یاد ایام قدیم به خیر



باورم کن

های‌های مرا بشنو
در پاییز زندگی
تنهایم مگذار
در شور دیگری
شراره‌ام را ببین
تا مبادا به خاکسترم رسی
هوای دیگری است مرا
شور غریبی مرا می‌خواند به دورها
تا آنسوی دریاها
بدور از دلواپسی ها
تا کلبه آرامش را پیدا کنم



پرده اسرار

هیجان زمین خشک در تراوش باران
ظهور برگ سبز پس از هجران برگ زرد
مهمانی زنبور در سفره کرامت گل
عبور ابرها در سایه روشن باغ
غریو پرندگان مهاجر در سکوت آسمان
عبور رنگین کمان از دشت باران زده
حضور سبزه در صخره سخت
زنجیره صدای زنجره در خلوت شب
غمزه طاووس با پروبال
طراوت بهار، حضور باغ و شمیم عطر گل سرخ
چادر شب پر از ماه و ستاره
ای دلیل هر نشانه
ای حضور هر پدیده
در کون و مکان

پرده اسرار تویی

نیست تویی، هست تویی



دریای نور

همدلی کن از عشق بگو
از ساحت عارفان راز بجو
بنشبن لب رود و گذر عمر نگر
عمر رفته نمی‌آید دیگر باز
در اعماق خویش فرو رو
و هیچ مگو...
در بیخودی خود شاید
در هیجانی شگرف
در شبی که ماه وستاره‌ها
یکباره گم می‌شوند
شاید در بی‌کرانه های روح
ترا نوری مسیر گردد
و در دریای نور غوطه ورت کنند
تا خالص و پاک و شگرف
دوباره به جان بازگردی



گنج حضور

تا ورای دریاها، آن‌سوی صحراها
جنگل‌ها، دشت‌ها وآسمان‌ها
می‌گریزد از من خیال دوست
در انبوه ستارگان گم می‌شوم
در کهکشان لایتناهی
در هیجان عظمت کاینات می‌لرزم
من در این هستی موهوم
در پی گنج حضورم
خیالم همه این است
که در این پهنه بی‌مرز
هستیم به چه تاثیر
فاصله‌ها به چه تعبیر
زمان به چه معناست



پیک شادی

بیا عاشق شویم وعاشق بمانیم
آزادی را رؤیای پرنده بدانیم
باغ با ترانه بلبل بیدار می‌شود
گل از صدای زاغ دلگیر است
خوشا روزی که غم نباشد
قاصدک پیک شادی بیاورد
برقصد شاپرک با آواز بلبل
بگردد پروانه درمحفل گل
علف هرز راجایی درباغ نباشد
حریم باغ را دیوار نباشد
جغد را در باغ ماوا نباشد



نهان در تو

آنگاه که شمع را خاموشی گیرد
دل سوی خورشید پر می‌گشاید
از طوفان بلا باکم نیست
چو سر بر درگه او می‌سایم
ما را چه شود چاره
جز یاد و خیال دوست
دردی‌ست مرا ماندن
چون رود خروشانی
در تنگنای دره گرفتار
دره دریا مانع نبود مارا
در عمق وجود خود
باید که بجوییم او را
اوست در تو نهان
و تو بی‌خبر از او



شقاوت

با آتش‌وخون ازخانه‌ام راندی
آوارگی را تقدیر می‌دانی
در تنگنای زندگی کمر خم کرده‌ام
مرا نمی‌بینی
درماتم این حصرم
سوته‌دلان نمی‌شناسی
چگونه همسایه‌ای
داغ دل من باور نداری
کبوتر با شاخه زیتون را در قفس کردی
با مهرورزی بیگانه‌ای
خونم برزمبن می‌ریزی
با شقاوت خو گرفته‌ای



شوریدگان مهر

روزگار غریبی‌ست

آنان که به دیده نزدیکند ... دورند

گروهی دورند ... لیک هم‌خانه دلند

کجایند شوریدگان مهر تا عشق را معنا کنند

کجایند آنان که نهایت فضیلت و کمال بودند

کجایند ...



ایستاده مردن

بنگر در آینه زمان
که چه سان عمر شتابان می‌گذرد
در سرای سرگشتگی
گروهی می‌آیند و گروهی می‌روند ...
ولی نمی‌دانند به کجا و چگونه
خوشا باغ و گل که می‌روند
لیک سبز و تاره بر می‌گردند
کاش می‌رفتیم در پاییز
تا فرتوتی‌مان را در زمستان عمر نبینیم
خوشا چون درخت ایستاده مردن



در حیرت و شوری

همدلی کن
هم‌زبانی چاره نیست
بشنو آوای اشتیاق مرا
تا ندهی بیش ازاین آزار
این دل‌خسته را
کوچه عاشقی دیوارش کوتاه است
با انبوهی از یاس و بنفشه
تو که در آن شور گذر نداری
جرا شوق پرواز داری
گر چهره را زیبا بینی
شاید خدا را بینی
نگذار از یاد برود رویای شیرین
بیا تا در سقوط برگ‌های زرد
بهار را فراموش نکنیم

بیا صبوری شاخه عریان را
در تهاجم باد وحشی نظاره کنیم
بیا در زیر سقف نیلگون
چاره شویم یار شویم

نشان بی‌وفایی است در چهره گل
شکوایه بلبل گواه بیداد است
پیچک چون مست خراب
پیچیده به دامان رز
تلاش مذبوحانه‌ای برای صعود
در ذهن باغچه می‌شکفد
لبخند طراوت درختی
که از زخم یادگاری عاشقان می‌نالد
زوزه باد
می‌پیچددر جنگل سرد
ز خاک ریشه، کرم‌های خاکی سربرمی آورند به اعتراض
عاشقی لب چشمه فراق نشسته
در توهم عکس رخ یار
مستی با چشم‌های گریان می‌خندد به کار جهان

آوای باران در جنگل سرد می‌پیچد
قطرات بر تن سخت سنگ می‌نشیند
بر روی گل می‌لغزد
امواج دریا در اندیشه هجوم به ساحل‌اند
در بستر کویر ذوب می‌شود
در چشمه می جوشد
کاین سبزه کز تراوش باران است
از خاک مزار که رسته است
ببار ای که باغ خفته را روح بیداری
بودن و نبودن را معنایی
کاش هیچ اشک سوزانی نریزد بر جانی
اشک شوق باش در چشمان مشتاقی

آنگاه که امواج نگاه خلوتیان
در سکوت آسمان در گذر بود
ماه در حلقه ستارگان نگین شد
پدیدار شد عکس رخت در ماه
آری گویی ماه دیگر نبود
ابر سیاهی رسید بدان سو
و بارید چون چشمان مشتاقم
خوابی مرا باید با رویای دیدارت

بهر عروج به دنیا آمدی
تا اوج گیری درسکوت آسمان
محو گردی چو قطره به دریا
باز گردی و گل را با خار ببینی
مرداب را دل بسوزانی
ماه را چرا در برکه می‌بینی
بگردان سرت را سوی ماه آسمانی
از دیروز گذر کن
تا حال را ببینی
فردا از همین امروز آید
گر آن را بیابی
و اگر قدر امروز را ندانستی
فردا را چه بینی
تو با آسمان پیوند داری
رسد روزی چون کبوتر پر بگیری
ز خاطر می‌بری این جسم خاکی
بجا ماند ز تو تنها نشانی

شبرو شبرو، بی چراغ کجا می روی
بی خبراز راه چرایی
رؤیای گمشده‌ات را دریاب
رونق بازار ریا اینجاست
به بهانه نواله ناگزیر
دست بریدند
دزدان در خانه خوش نشسته‌اند
برخیزبرادر بکوب مشت سخت و بی‌آرام به دیوار
و بگو که هستی
تا آرامش باشی
خلق پریشان را
تا شراره عشق باشی
مرهمی باشی بر دردی
خیره به چشمان تاریکی شو
آنچنان که بگریزند تاریکی‌ها



بیاد مادر

در غبار زمان
رؤیای حضورت چون شبهی رونده
می‌گذرد از چشمانم
امید دیدار نیست
حتی برای لحظه‌ای
گنجشکان دیگر به میهمانی خانه پدری نمی‌آیند
پرستوهای زیر شیروانی،
به کدامین سایبان رفته اند؟
دیگر ندای آسمانی پدر
و شور و عشق مادر
به خاطره‌ها پیوسته
در هیاهوی زمان
روح خانه پر کشیده
بدرود ای تمامی حجم عشق و عاطفه
بدرود ... مادرم

دلم از غربت و تنهایی پر
از مرزهای خیال می‌گذرم و اندیشه می‌کنم به
حضور گل حسرت در گلدان خاطره
تصور امید در حضور گل یاس
آواز زنجره در خلوت جنگل
گریز شبح نور در عصر دلگیر
فرار سنجاقک از گل شیپوری
در زمزمه باد
حضور مهیج گل سرخ در شاخه طراوت زخم سنگ
در تداوم ریزش قطرات آب
حضور دزدانه کلاغ در محفل گل
سلفی پسرک عاشق در کوچه انتظار
تحمل بار سنگین کولبران برای نواله ناگزیر
خمش سرو در فشار باد ویرانگرد
سرگردانی قورباغه درسیلاب ترکیدن بغض آسمان
در تراکم ابرهای سیاه
کوبیدن باد در هاون و در هذیان بیهودگی
حضور مرغ بی‌آشیان بر بام عاشق سرخورده
بی‌تابی گل آفتاب گردان در روز ابری

مقاومت ساحل در هجوم امواج حیرانی
مرغ سحر در سکوت پروانه شعله‌ور
از شمع تصویر پنجره بر دیوار بلند زندان...
روانه شدن تیر عشق از مژگان معشوق در شب مهتابی
اوج درویش در سماع اتصال به معشوق



شهر خاموش

کوچه‌ها و معابر دلتنگ
کس نمی‌خواهد خواست،
بیرون آید از خانه
جه روزگار غریبی !!!
آنگاه که ویروس مهلک
جان عزیزان را می‌گیرد
در سکوت و به دور از یاران و دوستان
سوی گور می‌برندش
کاش روزی این کابوس تمام شود
با آواز دوره‌گردی که می‌خواند ...
بیایید بیرون ای آدم‌های خسته، دلشکسته
دیگه وقت غصه و دلهره نیست
همه جا پاک شده
کرونا نابوده
کرونا نابوده



بهار گمشده

بهار پشت پنجره، گویی گم شده

ما در زندان نامرئی

در محبس خودخوانده

سرگشته ز بیم کرونا

کسی نخواهد خواست رفتن به دیدار یاران را

چه غربت غمگنانه‌ای ...

کوچه بی‌رهگذر

خیابان معبر دلتنگی

شهر خسته از تنهایی

جهان زندان و ما زندانی ...

خوشا روزی که پایان پذیرد دلتنگی‌ها

خوشا رفتن به کوه و دشت

خوشا روزی که عمو نوروز شادی آورد

کوچه‌ها و خیابان‌ها پر بشود از آدم‌ها
تا دلهره دور شود
و گل عشق بنشیند در دل‌ها



حسرت رنگین کمان

بهار دور از چشم مشتاقان

تنهایی را معنا می‌کند

شکوه دارد از بی‌مهری باغبان

مادر زمین نگران

می‌بارد باران

درحسرت رنگین کمان

و ما سر می‌کنیم با گل در گلدان

و پرنده در قفس

بی‌طراوت سبزه‌زاران، چشمه‌ها و کوهساران

به امید بهاری دیگر



مهمان ماه

دلم با کسی است که در روزهای ابری
همدم گل آفتابگردان است
و در شب‌های تاریک
ستاره را از یاد نمی‌برد
درشب چهارده، ماه مهمان اوست
آن که با تراوش باران
می‌خواند ترانه باران را برای مادر زمین
و دلش را به دریا می‌سپارد
چشمانش با آسمان آبی مأنوس است
با پرنده خیال می‌رود به دورها
آنگاه که شب می‌زند
نقش تیرگی به روز در بیشه‌زار تنهایی
دلش می‌رود از آواز زنجره



تو از کدام تباری

چو رؤیا و خیالی
هر دری که گشایم از آن در آیی
و گر چشم بندم، در نظر آیی
با غم تو شادم
درد توست درمانم
بی وهم تو حیرانم
آب آینه عشق است
گر چهره در آن بینی
تو نگو
عشق چون آب روان است
عشق چون رود سوی دریاچه معشوق روان است



مصلوب

آنگاه که نور در صلیب شکست
مصلوب فارغ از بار گناهان بندگان
به نور پیوست ...
کسی گفت خدا مرده است
کهکشان‌ها از گردش ایستادند
در تکاپوی معراجی دیگر
فرشتگان بال گشودند



پیر بلخ

وقتی ماه گم شد ...

شمس پیدا نبود

شمس پرنده را دیگر کسی ندید

پیر بلخ را روح از بدن قصد گریز داشت

آنگاه که خورشید از هیبت ماه خزید در فراسوی دشت

مردی در عالم ادراک لایتناهی

از بند زمان و مکان گسست



زورق عشق یار

سرگشته به چه راهی
سودای چه سرداری
بنگربه مسیر رود
آن سان که شود دریا
بنگربه درون خود
اسرار شود پیدا
بنگربه تبار خود
تا ریشه جان یابی
چون ریشه درون خاک
جان گیرو مقاوم شو
تا شاخه و رگ‌هایت
رقصند به سوی اوج
آنگاه یکی گردی
با مهرو زمین و ماه

با نور شوی همدم
در زورق عشق یار



امید

هجوم باد سرکش
جدایی غم انگیزبرگ‌های زرد
عریانی درختان
شاخه‌های لرزان
فرار گنجشک‌ها از بید مجنون
هجوم ابرهای سیاه
رعد وبرق آتش
بر جان تک‌درخت تپه
قایق شکسته برگشته از طوفان
منتظران زار در ساحل
در دورها مردی گم شده در افکار موهوم
عارفی در عبور می‌خواند
امید مفهوم زندگی است
زردی برگ‌ها نوید سبزی و طراوات است

وادی عشق

گر برق آسمان آتش افروزد

امید است به بارش باران

و در خود فرو رفتن

امید به خودیابی است



رؤیایی دیگر

آنگاه که خورشید را شراره‌ای نیست
در جولان ابرهای سیاه در محاق ماه،
ستاره باش به کورسوی کلبه دور،
در جنگل وحشی حقیر ننگر
شاید امید گم کرده راهی باشد
جاده‌ها پایان راهند
یا فصل انتظار
اگر جاده ترا فریاد کرد
باید بروی
شاید رؤیای دیگری در راه است
برلب رود که بنشینی
چون پای در آن نهی
رودی دگر است
خورشید که طلوع کرد

شب را از یاد مبر

چون ماوای مردان خداست

از هیبت تاریکی نهراس

از هستی پوچ حذر کن



خنده گل

خون پرنده شکار بر شاخ گل لغزید
کلاغ در توهم اشک خون گل بود
با غارغار
بلبل را شکار شاهین خواند
پروانه لرزید
دارکوب طبل عزا بر سینه درخت کوبید
آسمان بارید
خورشید از پس ابرها بیرون خزید
قاصدک با پیام بلبل رسید،
کلاغ گریخت
گل خندید



حکایت سبز

از شب‌پره ز روز چه پرسی
بنگر به شوق گل آفتابگردان
که چه گردشی است او را به سمت خورشید
تا بجوید طراوت و سبزی را
خزه، سنگ را حریم سبز است
سبزه‌زار حاشیه جوی با نسیمی می‌لرزد
تا بلغزد شبنم به جوی
در باغ گل، علف هرز گم کرده راهی‌ست
که نفرین باغ نامندش
و در جای دیگری شاید
سبزه‌ای باشد رسته از خاک عاشقی
دشت خشکیده در خواب سبزه‌زار است
سبز بودن را عجب حکایتی‌ست



رخ یار

سایه در ذهن سایه نور است
گر از نور جدا گشتی،
و در سایه فرو رفتی
یاد آور نور را،
تا گم نشوی در ظلمت
بشکن هیبت تاریکی را
و جستجو کن
خورشید خورشیدها را
تا نور مطلق یابی
آنان که گم شدند در او
از قفس تن رها گشتند
هر جا که گذر کردند،
از او نشانی یافتند
و در پس هر ذره چون نظر کردند
جلوه ای دیدند از رخ یار



لبخند گل

آمد بهاری دیگر
و ما هنوز در اندوه کرونا
سینه ستبر کوه سبز است
و آواز بلبلان را شوری دیگر
باد وحشی می‌برد اندوه ما را
آوای شاد عمو نوروز و حاجی‌فیروز در راه است
انبوه گل‌ها در سبزه‌زاران
شمع امید پرنور است
و اشک شمع با لبخند گل همراه است



سیزده بدر

راهی نمی‌یابی
تا سیزده را بدر کنی
کسان در خانه
مرغان بیرون از لانه در باغ و بوستان
هوایی از ضربه‌های دف نمی‌جنبد
نوایی بیرون نمی‌آید
و سبزه‌زاران در انتظار گره پیوند دختران عشق
و کودکان شاد
و انسان محبوس در زندان کرونا
طبیعت را غمگین‌تراز هرسال می‌پندارد
و با سبزه‌زاران، جویباران و همه باغ‌ها و بوستان‌ها
روزهای بهتر را
انتظار می‌کشند

مرغ بی رهی بودم،
آشیانم دادی
دل مردابی‌ام را سوی دریا بردی
از زندان درون رهایم کردی
همراه شدی
اوج را نشانم دادی
در کویر تنم، ترانه باران خواندی
عشق را ساغر جان کردی
در ظلمت و تنهایی و تردید
و اینک روح مرا پیوندی‌ست ازلی
با بیکرانه‌های جاودان عشق



به یاد دوست

صدا کردیم خدای عشق را
یا شفا گفتیم تا شاید نخواند ترا به سویش ناگزیر
چه غریبانه رفتی
عشق مگر می‌میرد
خلوتیان آسمان شوری بپا کنید
تجلی شور و عشق است که می‌آید
روحت را در بدن خاکی مجالی نبود
مهری بودی در دل‌ها
خوشا چون تو زیستن
خوشا چون تو پر کشیدن



طراوت بهار

هیجان زمین خشک در تراوش باران
ظهور برگ سبز پس از هجران
برگ زرد مهمانی زنبور در سفره کرامت گل
عبور ابرها در سایه روشن باغ
غریو پرندگان مهاجر در سکوت آسمان
عبور رنگین‌کمان از دشت باران‌زده
حضور سبزه در صخره سخت
زنجیره صدای زنجره در خلوت شب
غمزه طاووس با پرهایش
حضور باغ و شمیم عطر گل سرخ
چادرشب پر از ماه و ستاره
هجوم طراوت بهار است
باد از دشت لاله چون خون گذر کرده
به باغ اقاقی‌ها

و شقایق‌ها سفر کرده در سینه دشت

رنگین‌کمان مهمان ناخوانده تالاب تنها

میزبان مرغان مهاجر

زمزمه رود

آرزوی سفر به دریاست

شالیزاردر انتظار باروری غم‌ها در پستوی فراموشی

به امید روزی نو

فرشته آرزوها پنجره را رو به خورشید می‌گشاید

می‌پرد کبوتر خیال به دورها

آنکه با رنج همدم است

با تبسم گل می خندد

آری بهار آمده است بهار



زن

جهان را بی تو چه معنا است
غیر خانه دل تو را مأوا کجا است
تو را شور مستی تفسیر وفا است
همدلی و مهرورزی تو را روا است
توای مایه هستی ستایش بعد خدا تو را سزا است
حیات با تو زنده است، با تو بقا است
تو تفسیر آیه پیدایشی، در تو روح خدا است
در گوهر تو ظرافت با صلابت همراه است
همانا که زن آغاز عشق است